

مهرآمیز نشان می داد، و اگر مثلاً ناگزیر بود پیش از پایان قطعه‌ای که نواخته می شد از مجلس بیرون برود حالت سرگشته تن دادن به هجرانی را به خود می گرفت که البته همیشگی نبود. اما از آنجا که درباره ماجرایش با من مطمئن نبود، فشار دزدانه دستش طول نکشید و کلمه‌ای هم به من نگفت. فقط به شیوه‌ای که گفتم نگاهم کرد، نگاهی که می گفت: «بین چند وقت است!» و همه شوهران، همه مردانی که خرجش را داده بودند و دو جنگ بر آن نگاه گذشتند. و چشمان ستاره‌ای اش انگار ساعتی نجومی که در سنگی شیری تراشیده شده باشد یک به یک همه ساعت‌های شکوه‌آمیز گذشته بسیار دوری را نشان داد که پیوسته زمانی بازش می یافت که می خواست به تو سلامی بگوید که همیشه پوزشی بود. سپس از من جدا شد و بتاخت به سوی در رفت، تا کسی به خاطر او به خودش زحمت ندهد، تا نشانم دهد که حرف نزدنش با من به این خاطر بود که عجله داشت، تا دقیقه‌ای را جبران کند که با دست دادن به من هدر داده بود، تا سروقت به خانه ملکه اسپانیا برسد که باید با او تنهایی عصرانه می خورد، و حتی به نظرم آمد که باید در آن سوی در شروع به دویدن کند. برآستی هم بدو به سوی گور می رفت.

خانم چاقی به من روزیه خیری گفت و در چند لحظه‌ای که این را گفت افکاری بسیار متفاوت به ذهنم آمد. در جواب دادن به او دودل ماندم، ترسیدم که (چون حاضران را بهتر از من نمی شناسد)، مرا با کس دیگری اشتباه گرفته باشد، اما با دیدن اطمینان او، از ترس این که مبادا در گذشته آشنای بسیار نزدیکی بوده باشد برعکس به لبخندم حالتی بیش از حد دوستانه دادم و در این حال با نگاهم می کاویدم و می کوشیدم نامش را که نمی یافتم در خطوط چهره‌اش بخوانم. همچون دانش‌آموزی در امتحان نهایی که به جای کاویدن در حافظه خودش با این امید عبث به چهره ممتحن خیره می شود که پاسخ سؤال را بر آن ببیند، همچنان که به خانم فربه لبخند می زدم در خطوط چهره‌اش خیره شده بودم. به نظرم آمد که چهره خانم سوان باشد، از همین رو در حالی که تردیدم پایان می گرفت

لبخندم با احترام آمیخته شد. و یک ثانیه بعد شنیدم که خانم چاق گفت: «داشتید مرا با مامانم اشتباه می‌گرفتید، راستی هم دارم خیلی شبیهش می‌شوم». آنگاه ژیلبرت را شناختم. خیلی از روبر حرف زدیم و لحن ژیلبرت احترام‌آمیز بود، انگار که روبر موجود برتری بود و او می‌خواست نشانم دهد که او را می‌ستوده و درک می‌کرده است. به همدیگر گفتیم که چقدر نظریاتی که روبر درباره فن جنگ مطرح کرده بود در جنگ اخیر در بسیاری موارد اغلب درست از آب در آمد (زیرا اغلب در تانسونویل همان نکاتی را برای ژیلبرت بازگفته بود که من در زمان دونسیر و بعدها از او شنیده بودم).

«نمی‌دانید تا چه اندازه چیزهایی که در دونسیر به من می‌گفت هنوز هم، مثل زمان جنگ، متعجبم می‌کند. آخرین چیزی که وقت جدا شدن از او شنیدم و دیگر هم همدیگر را ندیدیم این بود که گفت انتظار دارد هیندنبورگ را که به نظرش یک ژنرال ناپلئونی بود با یکی از نبردهای سبک ناپلئونی رویارو ببیند، یعنی نبردی که هدفش جدایی انداختن بین دو حریف یعنی شاید ما و انگلیس باشد. هنوز یک سالی از مردن روبر نگذشته بود که مفسری که روبر او را عمیقاً ستایش می‌کرد و معلوم بود که در نظریات نظامی‌اش بشدت تحت تأثیر اوست، یعنی آقای هانری بیدو، گفت که تعرض هیندنبورگ در مارس ۱۹۱۸ «نبرد یک ارتش برای جدایی انداختن میان دو حریفی است که با هم در مقابلش جبهه گرفته‌اند، یعنی همان مانووری که امپراتور در سال ۱۷۹۶ در جبهه آپنین درش موفق شد و در سال ۱۸۱۵ در جبهه بلژیک درش شکست خورد». چند دقیقه قبل از آن، روبر نبردها را با نمایشنامه‌هایی مقایسه می‌کرد که خوب معلوم نیست منظور نویسنده‌شان چه بوده، یا این که خودش هم در جریان نوشتن نظرش عوض شده. اما شکی نیست که تعرض سال ۱۹۱۸ آلمانی‌ها را، اگر روبر به این شیوه تفسیر می‌کرد، نظرش مخالف نظر آقای بیدو می‌شد. اما مفسران دیگری معتقدند که موفقیت هیندنبورگ در مسیر آمین، بعد توقف اجباری‌اش، بعد موفقیتش در منطقه فلاندر و باز توقفش، در

مجموع به طور تصادفی آمیختن و بولونی را برایش به صورت هدف‌هایی درآورد که اول برای خودش در نظر نگرفته بود. و چون هر کسی می‌تواند هر نمایشنامه‌ای را آن طور که دلش می‌خواهد اجرا کند کسانی هم بودند که این تعرض را مقدمه حمله برق‌آسایی به پاریس دانستند، در حالی که به نظر کسان دیگری ضربه‌های نامنظمی برای منهدم کردن ارتش انگلیس بود. حتی اگر دستورهای فرمانده با این یا آن برداشت مفسران مغایرت داشته باشد باز برایشان این امکان باقی می‌ماند که همان حرف مونه سولی را بزنند که وقتی کوکلن به او گفت که آدم‌گریز آن طوری که او می‌خواست اجراش کند نمایشنامه غم‌انگیز و دراماتیکی نیست (چون مولیر به شهادت هم عصرانش آن را به شکل نمایش کم‌دی و خنده‌آور اجرا می‌کرد) مونه سولی در جوابش گفت: «مولیر اشتباه می‌کرده».

«بعد، درباره طیاره‌ها، یادتان می‌آید چه می‌گفت (چه جمله‌های قشنگی به کار می‌برد)؟ می‌گفت: «هر ارتشی باید یک آرگوس صد چشم باشد». افسوس که نماند که ببیند حرف‌هایش درست از آب درآمد».

گفتم: «چرا، دید که این کار با نبرد سوم [Somme] شروع شد: با منهدم کردن طیاره‌ها و بالن‌های دشمن چشم‌هایش را کور کردند».

ژیلبرت گفت: «آها، درست است». و چون از زمانی که زندگی‌اش فقط «فکری» شده بود اندکی «کتابی» حرف می‌زد گفت: «معتقد هم بود که دوباره تدبیرهای قدیمی باب می‌شود. می‌دانید که در این جنگ عملیات بین‌النهرین هر لحظه بدون کم و کاستی «عقب‌نشینی گزنفون» را به یاد می‌آورد (این را بدون شک در آن زمان در مقاله‌های بریشو خوانده بود)؟ بعد هم، فرمانده انگلیسی برای انتقال نیرو از دجله به فرات از همان بلم‌ها یا قایق‌های باریک و درازی استفاده کرده که مخصوص منطقه است و حتی در زمان کلدانی‌های باستانی هم مورد استفاده بوده».

از این گفته‌ها دستخوش آن حس رکود «گذشته» می‌شدم که پنداری در برخی جاها، بر اثر نوعی سنگینی وزن مخصوص، چنان به صورت همیشگی از حرکت باز می‌ایستد که می‌توان آن را به همان صورتی که بوده

بازیافت. اما اعتراف می‌کنم که به دلیل کتاب‌هایی که نه چندان دور از روبر در بلبک خوانده بودم، آنچه بر من بس بیشتر از این اثر می‌گذاشت چیز دیگری بود: به همان گونه که بازیافتن سنگر مادام دو سورنیه<sup>۱۱۵</sup> در دشتی از فرانسه برایم سخت جالب بود، در مشرق زمین هم آنچه تکانم می‌داد این بود که در بحث درباره محاصره کوت الاماره (که کشیش کومبره اگر عطش ریشه‌شناسی‌اش را به زبانهای شرقی هم بسط می‌داد حتماً درباره‌اش می‌گفت: «کوت - ال - امیر، به همان صورتی که ما می‌گوییم وو لو ویکنت و بایولوک») می‌دیدم که نام بصره دوباره کنار بغداد مطرح می‌شود، بصره که در هزار و یک شب آن همه از آن بحث است، بصره که بس پیش‌تر از ژنرال تاوتسند و ژنرال گورینگر سندباد بحری در زمان خلفا هر بار پیش از ورود به بغداد و پس از ترک آن، هر بار که می‌خواست سوار کشتی شود یا به خشکی پا بگذارد، به آن شهر می‌رفت.

به ژیلبرت گفتم: «جنبه‌ای از جنگ هست که به نظر من روبر داشت کم‌کم متوجهش می‌شد، و آن جنبه انسانی جنگ است که رابطه آدم‌ها با آن مثل رابطه‌شان با عشق یا با نفرت است، می‌شود آن را مثل یک زمان تعریف کرد و در نتیجه این که فلان یا بهمان کس مدام بگوید که استراتژی برای خودش علمی است حرفش هیچ کمکی به درک جنگ نمی‌کند، چون که جنگ استراتژیک نیست. به همان ترتیب که آدم از هدف زنی که دوست دارد بی‌خبر است دشمن هم نمی‌داند ما چه طرح‌هایی داریم، که شاید خودمان هم درست ندانیم. آیا آلمانی‌ها در تعرض مارس ۱۹۱۸ قصدشان این بود که آمین را بگیرند؟ هیچ معلوم نیست. شاید خودشان هم نمی‌دانستند و شرایط موجود، یعنی پیشروی‌شان به طرف غرب و در جهت آمین آنها را به این فکر انداخت. حتی اگر فرض کنیم که جنگ یک چیز علمی است، باز باید آن را همان طور ترسیم کرد که الستیر دریا را می‌کشید، یعنی از جهت عکس، بر اساس توهم‌ها و باورهایی که بعد باید خُرده خُرده تصحیح‌شان کرد، همان طوری که داستایفسکی یک زندگی را تعریف می‌کرد. وانگهی، کاملاً بدیهی است که جنگ اصلاً استراتژیک

نیست، بلکه بیشتر از مقوله پزشکی است، با حوادث غیرمنتظره‌ای همراه است که پزشک می‌توانسته امیدوار باشد که پیش نیاید. مثل انقلاب روسیه».

در این بحث ژیلبرت از روبر با احترامی یاد می‌کرد که به نظر می‌آمد بیشتر نسبت به دوست گذشته‌های من باشد تا به شوهر درگذشته خودش. چنان بود که انگار به من می‌گفت: «می‌دانم چقدر ستایش‌اش می‌کردید. بدانید که من هم توانستم همچو موجود برتری را درک کنم». با این همه، عشقی که بدون شک دیگر به خاطره او حس نمی‌کرد شاید هنوز انگیزه دوران جنبه‌های خاصی بود که زندگی کنونی‌اش داشت. چنین بود که اینک دوست جانجانی ژیلبرت آندره بود. گرچه آندره به دلیل استعداد شوهرش و هوشی هم که خودش داشت رفته‌رفته نه البته به محیط گرمانت‌ها اما به محیطی بینهایت برازنده‌تر از آنی رخنه می‌کرد که در گذشته به آن رفت و آمد داشت، این که مارکیز دو سن‌لو پذیرفته باشد که بهترین دوست او شود مایه تعجب شد. به نظر آمد که این حرکت ژیلبرت نشانه‌ای از گرایش او به آنچه زندگی هنری می‌پنداشت، و نیز تمایلش به نوعی انحطاط اجتماعی واقعی باشد. این توجیه را می‌توان درست دانست. اما توجیه دیگری هم به ذهن من رسید، چه همچنان سخت به این فکر پایبند بودم که تصویرهایی که جایی گرد آمده می‌بینیم معمولاً بازتاب یا به نحوی معلول گروه اولی از تصویرهایی متفاوت هرچند قرینه‌اند که از گروه دوم بغایت دورند. فکر می‌کردم این که هر شب آندره و شوهرش و ژیلبرت با هم دیده می‌شوند شاید به این دلیل است که سالها پیش شوهر آینده آندره با راشل زندگی می‌کرد، که سپس به خاطر آندره از او جدا شد. بعید نیست که در آن زمان ژیلبرت، که در دنیایی بسیار دور و بسیار برتر از دنیای آندره زندگی می‌کرد، هیچ از آن ماجرا خبر نداشته بوده باشد. اما بدون شک بعدها از آن باخبر شده بود، زمانی که آندره بالا آمد و خودش آن قدر پایین رفت که امکان این که به همدیگر بربخورند فراهم شد. آنگاه بود که وجه آندره بدون شک بر او

اثر گذاشت، وجههٔ عظیم زنی که مردی به خاطرش راشل را ترک کرد که این راشل او را به روبر ترجیح داده بود.

بدین گونه شاید ژیلبرت با دیدن آندره به یاد زمان جوانانهٔ عشقش به روبر می افتاد، و به آندره احترامی ژرف حس می کرد، یعنی به زنی که هنوز مردی عاشقش بود که راشل آن همه دوستش می داشت، راشل که ژیلبرت حس می کرد سن لو او را بیشتر از خودش دوست داشته بود. شاید که برعکس این خاطره‌ها هیچ نقشی در علاقهٔ ژیلبرت به زن و شوهر هنرمند نداشت و آنچه مطرح بود فقط گرایش‌هایی بود که نزد خیلی‌ها دیده می شود و معمولاً نزد زنان اشرافی از هم جدا نشدنی است: گرایش به چیز یاد گرفتن و گرایش به جلفی. ژیلبرت شاید به همان اندازه روبر را از یاد برده بود که من آلبرتین را، و اگر هم می دانست که هنرمند راشل را به خاطر آندره ترک کرده بود، زمانی که می دیدشان هیچ به این واقعیتی که هرگز هیچ نقشی در علاقه‌اش به آن دو نداشته بود فکر نمی کرد. تعیین این که نخستین توجیه من نه فقط محتمل بلکه درست بود فقط با گواهی طرف‌های ذینفع ممکن می شد که در چنین مواردی تنها راه چاره است، اگر البته آنچه می گفتند با روشن بینی و صداقت همراه می بود. اما اولی را بندرت می توان دید و دومی را هرگز. در هر حال دیدن راشل که دیگر هنرپیشه معروفی شده بود، نمی توانست برای ژیلبرت چندان خوشایند باشد. از همین رو ناراحت شدم وقتی شنیدم که قرار است در آن مهمانی عصرانه شعر بخواند و خاطرات موسه و افسانه‌هایی از لافوتن برای برنامه‌اش پیش بینی شده است.

شنیدیم که پرنسس دوگرمانت با هیجان بسیار و با صدای آهن پاره واری که دندان مصنوعی اش به او می داد چندین بار گفت: «آها، آها، دور هم جمع می شویم! دور هم جمع می شویم! چقدر از این جوان‌های باهوش و فعال خوشم می آید، آها! موسیقی تان عالی است!» و عینک تک چشمی ضخیمش را در گودی چشم گردش فرو کرد، هم خوشحال بود

هم پوزش می‌خواست از این که نمی‌توانست مدتی طولانی شادمان بماند، اما همچنان مصمم بود که تا آخرین لحظه «فعال» باشد و همه را «دور هم جمع کند».

ژیلبرت از من پرسید: «چطور به این عصرانه‌های این قدر شلوغ می‌آید؟ تصویری که از شما داشتم این نبود که بشود در همچو قتلگاه بزرگی پیداتان کرد. هر جای دیگری انتظار داشتم شما را ببینم غیر از این سگ سارانی که زن دایی‌ام بپا می‌کند، چون بله دیگر، به هر حال زن دایی‌ام است». جمله آخر را با لحن نیش‌داری گفت، چون از آنجا که کمی پیش از ورود خانم وردورن به خانواده مادام دوسن لو بود خود را یکی از گرمانت‌های همیشگی می‌دانست و ازدواج نامناسب دایی شوهرش با کسی چون خانم وردورن برایش افت داشت، ازدواجی که هزاربار دیده بود که در خانواده آن را مسخره می‌کردند در حالی که درباره ازدواج نامناسب رو بردوسن لو با او البته پشت سرش بحث می‌شد. بویژه از این رو آشکارا زن دایی ناجورش را تحقیر می‌کرد که پرنسس دوگرمانت، بر اثر گرایش نابهنجاری که آدمهای هوشمند را به پرهیز از «شیک» معمولی وامی‌دارد، و نیاز سالخورده‌گان به یادآوری خاطرات گذشته، و نیز برای دادن پیشینه‌ای به برازندگی تازه‌اش، خوش داشت در بحث درباره ژیلبرت بگوید که: «توجه داشته باشید که برای من یک آشنای تازه نیست، من با مادر این دختر خیلی خیلی آشنا بودم؛ آها، دوست خیلی نزدیک خویشاوندم مادام دو مرسانت بود. در خانه من با پدر ژیلبرت آشنا شد. خانواده سن لوی مرحوم را هم من از قدیم‌ها می‌شناختم. دایی‌اش در گذشته در راسپلیر دوست نزدیکم بود».

کسانی که این گفته‌های پرنسس دوگرمانت را می‌شنیدند به من می‌گفتند: «می‌بینید که وردورن‌ها به هیچ وجه آدم‌های بی‌سروپایی نبوده‌اند، از قدیم و ندیم با خانواده مادام دوسن لو دوستی داشته‌اند». من شاید تنها کسی بودم که از طریق پدر بزرگم می‌دانستم که وردورن‌ها برآستی هم آدم‌های بی‌سروپایی نبودند. اما البته نه به این دلیل که در

گذشته اودت را می شناختند. ولی گذشته‌ای را که دیگر کسی از آن خبر ندارد می توان براحتی دستکاری کرد، چنان که شرح سفر به سرزمین‌هایی را که هیچ کس آنجا نرفته است. ژیلبرت گفت: «خوب، حالا که گاهی از بُرج عاجتان بیرون می آید، فکر نمی کنید مهمانی‌های کوچک و خودمانی خانه من که چندتایی آدم فهمیده و دوست داشتنی را دعوت می کنم برایتان مناسب تر باشد؟ این دم و دستگاه‌هایی که اینجا می بینیم به درد شما نمی خورد. دیدم که داشتید با خویشاوندم اوریان حرف می زدید که البته هر حُسنی که بخواهید دارد، اما اشتباه نیست اگر درباره اش بگویم که جزو اندیشمندان نخبه نیست، مگر نه؟»

نمی توانستم افکاری را که از ساعتی پیش در سر داشتم با ژیلبرت در میان بگذارم اما به نظرم آمد که در زمینه سرگرمی صرف او بتواند به خوشی ام کمک کند، خوشی‌ای که البته این نبود که با دوشس دوگرمانت یا مادام دوسن لو درباره ادبیات بحث کنم. درست است که بر آن بودم که از همان فردا در عزلت زندگی کنم که البته این بار هدفی داشت. حتی در خانه خودم هم، نمی گذاشتم هیچ کس وقت کار به دیدنم بیاید زیرا وظیفه ام در قبایل اثرم بر رفتار مؤدبانه و خوبی با دیگران مقدم بود. بدون شک پافشاری می کردند همه کسانی که سالها بود مرا ندیده بودند، برای دیدنم می آمدند و مرا شفا یافته می دانستند، می آمدند چون کار سخت روزشان یا زندگی شان را به پایان رسانده یا متوقف کرده بودند و آنگاه همان نیازی را به من داشتند که من در گذشته به سن لو داشتم؛ و نیز از آن رو که ساعت‌های درونی تک تک آدم‌ها همه به یک وقت تنظیم نشده است (نکته‌ای که در کومبره زمانی به آن پی بردم که درست هنگامی که پیش خودم ستایش‌انگیزترین تصمیم‌ها را گرفته بودم پدر و مادرم ندانسته [از تنبلی ام] خرده می گرفتند). ساعت یکی زمانی زنگ استراحت را می زند که برای دیگری ساعت کار است، ساعتی زمانی نزد قاضی زنگ مجازات را می زند که ساعت مجرم از مدتها پیش از توبه و اعتلای درونی خبر داده است. اما این شهامت را در خودم می دیدم که در پاسخ کسانی که



به دیدنم می آمدند یا دنبالم می فرستادند بگویم که برای چیزهایی اساسی که باید بدون تأخیری از آنها باخبر بشوم قرار ملاقات دارم، ملاقاتی فوری و حیاتی، با خودم. با این همه گرچه میان «من» واقعی آدم و آن یکی چندان ارتباطی نیست، از آنجا که این دو همنام و در یک بدن مشترک اند، امساکمی که آدمی را وا می دارد وظایف ساده تر و حتی خوشی های خودش را فدا کند به نظر دیگران خودخواهی می آید.

و مگر نه این که می خواستم برای پرداختن به زندگی همان کسانی گوشه بگیرم که از ندیدنم گله می کردند، که اگر در کنارشان می ماندم نمی توانستم این گونه به تمام و کمال به ایشان پردازم؟ برای این که بکوشم ایشان را به کشف خودشان، به تحقیق خودشان برسانم؟ به چه کاری می آمد که چندین و چند سال دیگر شبها را به این بازی هدر دهم که در پی پژواک تازه فرونشسته گفته هایشان آوای همین اندازه عبث گفته های خودم را سردهم، تا لذت سترون تماسی محفلی را حس کنم که راه را بر هر رخنه ای می بندد؟ بهتر نبود که بکوشم حرکاتی را که می کردند، چیزهایی را که می گفتند، زندگی شان را به صورت نموداری درآورم و قانونش را کشف کنم؟ بدبختانه باید با عادت مبارزه می کردم: عادت خود را به جای دیگران گذاشتن، که گرچه به پرورش اثر در ذهن کمک می کند اجرایش را به تأخیر می اندازد. زیرا این عادت بر اثر کمال ادب آدمی را وا می دارد که نه فقط خوشی که وظیفه اش را هم فدای دیگران کند، از این رو که وقتی خود را جای دیگران می گذاریم وظیفه مان هرچه باشد، (مثلاً، در مورد کسی که در جبهه از او کاری بر نمی آید، وظیفه ماندن در پشت جبهه که وجودش مفیدتر است)، وظیفه مان به نظرمان همان خوشی مان جلوه می کند، در حالی که در واقع چنین نیست.

و در حالی که به هیچ رو خود را غمین حس نمی کردم از این که چنین زندگی بدون دوست و بدون بگو بخندی پیشه کنم (در حالی که حتی بزرگانی چنین حس کرده اند)، متوجه می شدم که نیروی هیجانی که صرف دوستی می شود نوعی کج راهه به سوی دوستی خاصی است که راه به

جایی نمی‌برد و آدمی را از حقیقتی که با آن نیرو می‌شد به سویش رفت دور می‌کند. اما به هر حال، حس می‌کردم که وقتی به فرصت‌هایی برای استراحت و همنشینی نیاز داشته باشم، به جای بحث‌های روشنفکری که اشراف برای نویسندگان مفید می‌دانند، در نهایت به تخیلم اجازه خواهم داد از خوراک زبده عشق‌های سبکی با دوشیزگانی شکوفا بهره ببرم، چون آن اسب معروفی که خوراکش گل سرخ بود و بس. آنچه ناگهان دوباره دلم هوایش را داشت آنی بود که در بلبک آرزویش را داشتم، آنگاه که آلبرتین و آندره و دوستانش را که هنوز نمی‌شناختم کنار دریا دیدم. اما افسوس، دیگر نمی‌توانستم آنهایی را که در آن لحظه آن قدر آرزویشان را داشتم جستجو کنم. سالهایی که گذشته و همه کسانی را که آن روز می‌دیدم از جمله ژیلبرت را تغییر داده بود، بدون شک همه زنان (و نیز آلبرتین را، اگر زنده می‌ماند) به شکلی بیش از حد متفاوت با آنی درمی‌آورد که من در خاطر داشتم. رنج می‌بردم از این که باید ایشان را در درون خودم می‌جستم، زیرا زمان آدمها را دگرگون می‌کند اما تصویری را که از ایشان داریم ثابت نگه می‌دارد. هیچ چیزی دردناک‌تر از این تضاد میان دگرگونی آدمها و ثبات خاطره نیست، آنگاه که می‌فهمیم آنچه در حافظه‌مان با چه طراوتی باقی مانده در زندگی دیگر بهره‌ای از آن ندارد، می‌فهمیم که نمی‌توانیم در بیرون از خود به آنچه در درونمان بسیار زیبا می‌نماید، به آنچه آرزوی بسیار هم انحصاری دوباره دیدن خودش را در ما می‌انگیزد نزدیک شویم، مگر این که او را در کسی به همان سن او بجوییم، یعنی کس دیگری. چه همان‌گونه که اغلب به ذهنم رسیده بود، آنچه در آدمی که هوایش را داریم به نظر یگانه می‌رسد از آن او نیست. اما زمان گذشته این را به نحو کامل‌تری تایید می‌کرد چه پس از بیست سال، یکبار دلم می‌خواست به جای دخترانی که می‌شناختم آنهایی را بجویم که اینک جوانی آن زمان ایشان را داشتند. (گو این که این فقط خاص هوس‌های جسمانی نیست که سربرآوردنشان به دلیل آن که زمان از دست رفته را به حساب نمی‌آورد با هیچ واقعیتی همخوانی نداشته باشد. گاهی

برایم پیش می‌آمد که دلم بخواهد مادر بزرگم، یا آلبرتین، بر اثر معجزه‌ای برخلاف آنچه فکر می‌کردم زنده مانده باشند و به کنارم بیایند. خیال می‌کردم که می‌بینمشان، دلم به سوشان پر می‌کشید. فقط یک چیز را از یاد می‌بردم، این که اگر براستی زنده مانده بودند آلبرتین اینک همان ظاهری را می‌داشت که خانم کوتار در بلبک داشت، و مادر بزرگم با سنّ بیشتر از نود و پنج سال، دیگر دارای آن چهره زیبای آرام و خندانی نبود که من هنوز به دلخواه خودم مجسم می‌کردم، چنان که به همین گونه دلخواهی پروردگار را به صورت پیرمردی با ریش بلند ترسیم می‌کنند و در سده هفدهم قهرمانان هومر را بدون توجه به دوران باستانی شان با سر و وضع اشراف معاصر نشان می‌دادند.)

ژیلبرت را نگاه می‌کردم و فکری که به ذهنم آمد این نبود که: «دلم می‌خواهد دوباره بینمش»، اما به او گفتم که بسیار خوشحال می‌شوم اگر مرا با دخترانی خیلی جوان و در صورت امکان فقیر دعوت کند، تا بتوانم با هدیه‌های کوچکی خوشحالشان کنم، بدون این که از ایشان توقعی بیش از این داشته باشم که خیال‌بافی‌ها و اندوه‌های گذشته‌ها را در دلم زنده کنند و شاید هم، در روزی که بعید است، از ایشان بوسه‌ای بی‌شائبه بخواهم. ژیلبرت لبخندی زد و سپس به نظر آمد که در ذهنش جداً دنبال کسی می‌گردد.

همچنان که الستیر خوش داشت همسرش را در برابر چشمانش تجلی آن زیبایی و نیزی ببیند که اغلب در تابلوهایش کشیده بود، بهانه من هم این بود که نوعی خودخواهی زیبایی‌شناختی مرا به سوی زنان زیبایی جلب می‌کند که می‌توانند رنجم بدهند، و نسبت به ژیلبرت‌های آینده، دوشس دوگرمانت‌های آینده و آلبرتین‌هایی که ممکن بود روزی بینم نوعی حس پرستش داشتم، و چون پیکرتراشی که میان مرمرهای زیبای باستانی بگردد گمانم این بود که مایه الهام باشند. در حالی که باید فکر می‌کردم که آنچه پیش از هر کدام ایشان وجود داشت حسّ رمزی بود که خود من داشتم و ایشان در آن غوطه‌ور بودند و در نتیجه، به جای آن که از ژیلبرت

بخواهم مرا با دخترانی آشنا کند بهتر بود به جاهایی بروم که هیچ چیز مرا به ایشان نمی پیوست، جایی که میان ایشان و خودم فضایی دست نیافتنی حس می کردم، جایی که در دو قدمی، روی ساحل، وقتی به زیردوش می روی حس می کنی فاصله محالی از ایشان جدایت می کند. چنین بود که حس رمزجویی ام یکی پس از دیگری ژلیبرت، دوشس دوگرمانت، آلبرتین و بسیاری دیگر را در برمی گرفت. شکی نیست که ناشناس یا حتی می توان گفت ناشناختنی شناخته و خودمانی شده بود، بیتفاوت یا رنج آور شده بود، اما از گذشته نوعی جاذبه در او باقی بود. و حقیقت این است که، همچون تقویم هایی که پستیچی آخر سال می آورد تا عیدی بگیرد<sup>۱۱۶</sup>، سالی از سالهایم نبود که روی جلدش یا لای صفحات روزهایش تصویر زنی که دلم او را خواسته بود نباشد؛ تصویری که اغلب هم ساخته و پرداخته خودم بود چون گاهی حتی او را ندیده بودم، چنان که مثلاً خدمتکار خانم پوبوس، مادموازل دورژویل یا فلان دختری که نامش را در ستون محافل یک روزنامه میان انبوهی از زنان زیبای رقصنده خوانده بودم. او را زیبا مجسم می کردم و به او دل می بستم. و برایش بدنی آرمانی می ساختم که بلندبالا بر زمینه چشم اندازی از شهرستانی دیده می شد که املاک خانواده اش، چنان که در سالنامه کوشکها خوانده بودم، آنجا بود. درباره زنانی که شناخته بودم این چشم انداز دستکم دوتا می شد. هر کدام از این زنان، در نقطه متفاوتی از زندگی ام، مانند یک الهه حامی محلی، اول در میانه یکی از آن چشم اندازهای رؤیایی قد می افراشت که ترکیبشان همه زندگی مرا در برمی گرفت و خوش داشته بودم او را آنجا مجسم کنم؛ سپس، او را از منظر خاطره در کانون مکان هایی می دیدم که در آنها شناخته بودمش و آنها را به یاد می آورد، با آنها پیوند داشت زیرا زندگی ولگرد اما حافظه ساکن است و هر چقدر هم که پیوسته به هر سو پر کشیده باشیم یادهایمان، میخکوب شده بر مکان هایی که خود از آنها دور شده ایم، همچنان به زندگی خانه نشینانه شان آنجا ادامه می دهند، همچون دوستان موقتی که مسافر در شهری با ایشان آشنا شده است و ناگزیر با

رفتن از آنجا ترکشان می‌کند، زیرا ایشان نمی‌روند و آنجا ساکن‌اند و روزها و عمرشان را همان جا به پایان می‌برند انگار که او هم هنوز آنجا کنار کلیسا، جلو بندرگاه و زیر درختان خیابان باشد. چنین بود که سایه ژیلبرت نه تنها در برابر کلیسایی در منطقه «ایل دو فرانس» که اول بار آنجا مجسمش کرده بودم، بلکه همچنین بر خیابان باغی در طرف مزگلیز افتاده بود، و سایه دوشس دوگرمانت در راه نمناکی که خوشه‌هایی بنفش و سرخگون به شکل دوک آنجا قد می‌کشید یا بر طلای بامدادی پیاده‌رویی در پاریس. و این شخص دوم، اینی که زاینده نه هوس بلکه خاطره بود، در هر کدام از آن زنان یکی نبود. زیرا هر کدامشان را چندبار و در زمان‌هایی متفاوت شناخته بودم که در هر زمانی برایم آدم دیگری بودند، و خودم هم آدم دیگری و در رؤیاهایی به رنگی دیگر غوطه‌ور بودم. اما قانونی که بر رؤیاهای هر سال حاکم بود خاطره زنی را که در آن سال شناخته بودم پیرامون آن رؤیاهایم می‌آورد، و مثلاً همه آنچه به دوشس دوگرمانت زمان کودکی‌ام ربطی داشت به نیروی جاذبه‌ای گرد کومبره جمع می‌شد، و همه آنچه به دوشس دوگرمانتی مربوط می‌شد که اندکی بعد در همان عصرانه مرا به ناهاری دعوت می‌کرد پیرامون کانون حساس متفاوتی گرد می‌آمد؛ چندین دوشس دوگرمانت وجود داشت، همچنان که از زمان خانم صورتی‌پوش تاکنون چندین خانم سوان وجود داشته بود، هر کدام جدا از دیگری در اثیر بیرنگ سالها، که از یکی به دیگری به همان گونه نمی‌توانستم رفت که از سیاره‌ای به سیاره دیگری که میانشان اثیر حایل باشد. نه تنها جدا از هم، بلکه متفاوت، هر کدام آراسته به رؤیاهایی که در زمان‌هایی بسیار متفاوت داشته بودم، همچون گیای خاصی که در سیاره دیگری یافت نشود؛ تا آنجا که وقتی فکر می‌کردم که برای ناهار نه به خانه مادام دو فورشویل خواهم رفت و نه به خانه مادام دوگرمانت، تفاوت دنیاها چنان بود که تنها به این دلیل می‌توانستم پیش خودم بگویم که اولی فرقی با خانم صورتی‌پوش ندارد و دومی همان دوشس دوگرمانت و یکی از نوادگان زنه ویو دو برابان است، که شخص آگاهی در درونم این نکته را

با اقتدار به من گوشزد می‌کرد، با اقتدار دانشمندی که بگوید راه شیری کهکشان حاصل از هم پاشیدگی یک ستاره واحد است. چنین بود که ژیلبرت، که بی‌آن که متوجه باشم از او می‌خواستم مرا با دخترانی همچون خودش در گذشته‌ها دوست کند، برایم دیگر چیزی جز مادام دوسن لو نبود. با دیدنش دیگر به نقشی فکر نمی‌کردم که شیفتگی‌ام به برگوت در گذشته در عشقم به او داشت که او هم آن را فراموش کرده بود، برگوت که دوباره برایم هویت ساده نویسنده کتاب‌های خودش را پیدا کرده بود و دیگر (به استثنای برخی خاطره‌های نادر و کاملاً جداگانه) نه هیجانی را به یاد می‌آوردم که هنگام معرفی‌ام به او به من دست داد، و نه دلسردی و تعجب ناشی از گفتگوی او را در آن اتاق پر از پوستین‌های سفید و بنفشه، با آن همه چراغ‌هایی که چه زود می‌آوردند و روی چندین و چند میز کوچک می‌گذاشتند. برآستی همه یادهایی که دوشیزه سوان گذشته‌ها را می‌ساخت از ژیلبرت کنونی جدا شده بود، نیروی جاذبه جهان دیگری از او دورشان می‌کرد و گرد جمله‌ای از برگوت نگهشان می‌داشت که با آن یکی می‌شدند و در عطر کویج غوطه می‌خوردند.

خرده ژیلبرت کنونی درخواستم را لبخند زنان گوش کرد. سپس به آن فکر کرد و قیافه‌اش جدی شد. و من خوشحال بودم، چه این نمی‌گذاشت به گروهی توجه کند که دیدنش بدون شک برایش خوشایند نبود. در آن گروه دوشس دوگرمانت در حال بحث گرمی با پیرزن بسیار زشتی دیده می‌شد که هرچه نگاهش می‌کردم نمی‌فهمیدم کیست: از او مطلقاً چیزی دستگیر نمی‌شد. اما راشل بود، یعنی همان هنرپیشه‌ای که بسیار معروف شده بود و قرار بود در آن مهمانی عصرانه شعرهایی از ویکتور هوگو و لافوتن بخواند. خویشاوند ژیلبرت، مادام دوگرمانت، داشت با راشل بحث می‌کرد، چه از آنجا که از گذشته بسیار دور از موقعیت تراز اول خود در پاریس آگاه بود، بسیار بندرت، به فاصله‌های بسیار، آن هم نوک پا سری به فوبورسن ژرمن می‌زد که می‌گفت ملالش آدم را می‌کشد، و در عوض خوش داشت با این یا آن زن هنرپیشه‌ای ناهار بخورد که به نظرش

دلنشین می آمد (متوجه نبود که چنان موقعیت تراز اولی فقط در ذهن کسانی وجود دارد که آن را پذیرفته اند، و بسیاری آدم های تازه اگر او را هیچ جا نبینند و نامش را در گزارش هیچ شب نشینی برازنده ای نخوانند گمان خواهند کرد او هیچ موقعیتی ندارد). از آنجا که خیلی بیشتر از آنچه خود می پنداشت همانی باقی مانده بود که بود، در محیط های تازه ای که به آنها رفت و آمد داشت همچنان گمان می کرد که زود احساس ملال کردن نشانه برتری روشنفکری است اما این را با خشونت بیانی می کرد که به صدایش حالتی دورگه می داد. وقتی حرف بریشو را پیش کشیدم گفت: «بیست سال آزرگار از دستش کلافه می شدم». و چون مادام دوکامبرمر گفت: «باید چیزی را که شوپنهاور درباره موسیقی گفته دوباره بخوانید» توجه مان را به این جمله جلب کرد و با خشونت گفت: «دوباره بخوانید ش شاهکاری است! نه دیگر، نه، با ما از این کارها نمی شود کرد!» دالبون پیر لبخندی زد، چون در این گفته یکی از بذله های خاص گرمانت ها را شناخت. ژیلبرت که مدرن تر بود واکنشی نشان نداد. گرچه دختر سوان بود، چون اردکی که زیر ماکیانی جوجه شده باشد، گرایش «لیکیست»<sup>۱۱۷</sup>ی تری داشت، می گفت: «به نظر من خیلی جذاب است؛ حساسیت قشنگی دارد».

به مادام دوگرمانت گفتم که آقای دوشارلوس را دیده بودم. حواس بارون را «پرت» تراز آنی می دانست که در واقع بود، چه اشرافیان در بحث درباره هوش نه فقط میان این یا آن اشرافی (که هوششان کمابیش به یک اندازه است) بکله میان زمان های مختلف زندگی یک آدم واحد هم فرق قائل اند. سپس گفت: «همیشه انگار رونوشت مادرشوهرم بود؛ اما شباهتش الآن بیشتر هم شده». این شباهت هیچ عجیب نبود. می دانیم که برخی زنان به دقیق ترین وجهی خود را بنوعی در موجود دیگری باز می تابانند، و تنها اشتباهی که پیش می آید درباره جنسیت است. اما این را نمی توان «حسن تقصیر» خواند، زیرا جنسیت بر شخصیت آدمی اثر می گذارد و ظرافت زنانه در مرد به ناز و ادا و ملاحظه به زودرنجی بدل

می شود. با این همه، در چهره حتی ریشو، بر گونه های حتی زمخت پنهان زیر موهای شقیقه می توان برخی خطوط همخوان با تصویری از مادر را یافت. هیچ شارلوس پیری نیست که خرابه ای نباشد که در آن در پس تپه تپه پیه و پودر برنج اینجا و آنجا نتوان تکه هایی از تصویر زن زیبایی در جوانی ابدی را با شگفتی باز یافت.

در این لحظه مورل از راه رسید، و دوشس به او لطفی نشان داد که کمی متعجبم کرد. اما گفت: «نه آقا، من به کدورت های خانوادگی کاری ندارم. به نظر شما کدورت های خانوادگی مایه پکری نیست؟»

چون در همان حال که در آن دوره های بیست ساله توده های محفلی به تناسب جاذبه ستاره های تازه ای از هم می پاشید یا شکل می گرفت که خود نیز دور می شدند و دوباره پیدایشان می شد، در جان انسانها هم تبلورها و از هم پاشیدگی ها و تبلورهای تازه ای رخ داده بود. به همان صورتی که مادام دوگرمانت برای من چندین نفر بود، برای او و خانم سوان و کسان دیگر هم فلان شخص معین در دوره پیش از قضیه دریفوس آدمی محبوب و پس از قضیه دریفوس آدمی متعصب یا ابله بود، قضیه ای که برای ایشان ارزش آدمها و جایگاه گروهها را تغییر داده بود همچنان که از آن پس هم پی در پی تغییر کرده بودند. آنچه بر این همه سخت تأثیر می گذارد و نقش خود را بر همبستگی های صرفاً فکری نیز می افزاید گذر زمان است که موجب می شود اکراهها و بدآمدها و حتی دلایل توجیه کننده اکراهها و بدآمدهایمان را هم فراموش کنیم. اگر برازندگی مادام دوکامبرمر جوان را بررسی می کردی درمی یافتی که او همان برادرزاده جلیقه دوز حیات خانه ما یعنی ژوپین است و آنچه بر این افزوده شده بود تا او را برازنده کند این بود که عمویش به بارون دوشارلوس خدمت می کرد. ترکیب اینها پیامدهایی رخشنده داشت در حالی که دلایل دوردست شان نه فقط برای بسیاری از تازه واردان ناشناخته بود، بلکه کسانی هم که می شناختند آنها را از یاد برده بودند و بس بیشتر از شرمندگی های گذشته به رخشندگی های کنونی فکر می کردند، چون



همیشه آنچه مهم است مفهوم فعلی نام است. و فایده این دگرگونی‌های محفلی همین بود که آنها هم پیامد زمان از دست رفته و پدیده‌ای مربوط به حافظه بودند.

دوشس از ترس دعوای آقای دوگرمانت هنوز میان بالتی و میستنگت<sup>۱۱۸</sup>، که هر دو شان به نظرش معرکه بودند، دو دل بود، اما دیگر بی‌چون و چرا با راشل دوستی می‌کرد. نسل‌های تازه چنین نتیجه می‌گرفتند که دوشس دوگرمانت برغم نام و نشانش زن جلفی است که هیچگاه به معنی واقعی از جمله زنان برگزیده نبوده است. درست است که در مورد چند چهره سلطنتی، که دو بزرگ بانوی دیگر در دوستی با ایشان با دوشس رقابت داشتند، هنوز این زحمت را به خود می‌داد که به ناهار دعوتشان کند. اما از سویی چنین چهره‌هایی دیردیر پیدایشان می‌شود و با آدم‌های کم ارزش هم آشنایی دارند، و دوشس بر اثر موضع خرافه‌آمیز گرمانت‌ها در قبال آداب قدیم (که موجب می‌شد هم از آدم‌های با ادب احساس پکری کند و هم به ادب پایبند باشد) می‌داد که بنویسند: «اعلیحضرت به دوشس دوگرمانت دستور دادند، لطف فرمودند...» و مانند اینها. و تازه واردهایی که این جمله‌های تشریفاتی را نمی‌شناختند چنین نتیجه می‌گرفتند که دوشس موضع فرودستی دارد. از دیدگاه مادام دوگرمانت این دوستی نزدیک با راشل می‌توانست به این معنی باشد که ما در اشتباه بودیم آنگاه که دوشس را به خاطر حمله‌اش به برازندگی ریاکار و دروغگو می‌دانستیم، زمانی که می‌پنداشتیم خودداری‌اش از رفتن به خانه مادام دوست اوورت نه از هوش که ناشی از اسنوبی است، و مارکیز را فقط به این دلیل احمق می‌داند که نشان می‌دهد که زن اسنوبی است چون هنوز به هدفش نرسیده است. اما این دوستی نزدیک با راشل می‌توانست همچنین به این معنی باشد که در آن آخر کاری هوش دوشس در واقع اندک و ارضا نشده و حسرت‌آمیز بود، زمانی که از زندگی محفلی و از هر کاری خسته شده بود، و این به دلیل ناآگاهی کامل از واقعیت‌های فکری حقیقی و به دلیل روحیه

اندکی شیطننت آمیزی که خانم‌های خیلی برجسته را وامی دارد در حالی که به یکدیگر می‌گویند: «وای که چه بامزه می‌شود!» شب خود را به صورتی در واقع ملال‌آوری به این شکل به پایان ببرند که برای شوخی به خانه کسی بروند و از خواب بیدارش کنند اما در نهایت ندانند به او چه بگویند، با مانتوی شب نشینی کمی کنار تخت او بمانند و بعد، با دیدن این که خیلی دیر است، به خانه‌های خود بروند و بخوابند.

این را هم باید گفت که دوشس دمدمی از کمی پیش از ژیلبرت بدش می‌آمد و این می‌توانست مایه آن شود که از پذیرفتن راشل در خانه خود بنوعی احساس لذت کند، و از این گذشته به او امکان می‌داد این شعار گرمانت‌ها را مطرح کند که می‌گفتند تعدادشان آن قدر زیاد است که نمی‌توانند در اختلاف‌های این و آن (و حتی تقریباً در عزای این و آن) دخالت کنند، استقلالی بر اساس «به من چه» که بویژه موضع‌گیری در قبال آقای دوشارلوس آن را تقویت کرده بود، چه اگر از او پیروی می‌کردی باید با همه آدم‌ها به هم می‌زدی.

اما راشل، در واقع با زحمت بسیار توانسته بود با دوشس دوگرمانت دوست شود (زحمتی که دوشس نتوانست آن را در پس اداهای تحقیرآمیز و بی‌ادبی‌های عمدی راشل ببیند که بر او گران آمد و ارج هنرپیشه‌ای را که این قدر کم اسنوب بود در نظرش بسیار بالا برد)، و این زحمتی که به خود داد در کل بدون شک از جاذبه‌ای می‌آمد که اشرافیان از مرحله‌ای به بعد حتی بر سرسخت‌ترین آدم‌های هنری اعمال می‌کنند و موازی جاذبه‌ای است که اینها هم در نظر اشرافیان دارند، موج و واموجی که معادلش در زمینه سیاست همان کنجکاوی متقابل و میل به اتحاد نزد ملت‌هایی است که با هم جنگیده‌اند. اما میل راشل دلیل خاص‌تری هم می‌توانست داشته باشد. زیرا بزرگ‌ترین اهانت زندگی‌اش را در خانه مادام دوگرمانت و از خود او دیده بود. این اهانت را با گذشت زمان نه از یاد برد و نه بخشید، اما حیثیت عجیبی که دوشس در پی آن در نظرش یافته بود هیچگاه محو

نشد. در این حال، گفتگویی که دلم می‌خواست نظر ژیلبرت را از آن برگردانم قطع شد، زیرا خانم میزبان به دنبال هنرپیشه می‌گشت، وقت اجرای برنامه او فرا رسیده بود، و کمی پس از آن که از دوشس جدا شد پا به سکو گذاشت.

در همین زمان در یک سر دیگر پاریس نمایش بسیار متفاوتی برپا بود. چنان که گفتم لابرما چند نفری را به افتخار پسر و عروسش به چای دعوت کرده بود. اما مهمانان شتابی در آمدن نداشتند. لابرما شنیده بود که قرار است راشل در مهمانی پرنسس دوگرمانت شعر بخواند (که این در نظر لابرما، هنرمند بزرگ، رسوایی بزرگی بود چه راشل را هنوز همان زن هر جایی می‌دانست که شرکت دادنش در نمایشنامه‌هایی که خود او نقش اولشان را داشت فقط به این خاطر بود که روبر دوسن لو پول لباس‌های روی صحنه‌اش را می‌داد؛ رسوایی بزرگ بویژه از این‌رو که در پاریس شایع شده بود که گرچه دعوت‌ها به نام پرنسس دوگرمانت است، در واقع راشل از مهمانانش در خانه پرنسس پذیرایی می‌کند)، از همین‌رو با پافشاری برای چند نفری از وفادارانش نوشته بود که حتماً به مهمانی‌اش بیایند، چه می‌دانست که با پرنسس دوگرمانت دوست‌اند همچنان که پیشترها وردورن‌ها را نیز می‌شناختند. اما ساعتها یک به یک می‌گذشت و هنوز از هیچ کس خبری نبود. بلوک در پاسخ این که آیا دلش می‌خواهد به آن مهمانی برود یا نه ساده‌لوحانه گفته بود: «نه، مهمانی پرنسس دوگرمانت را ترجیح می‌دهم». متأسفانه، این همان تصمیمی بود که همه ته دلشان گرفته بودند. لابرما دچار بیماری مرگ‌آوری بود که ناچارش می‌کرد با کم‌ترکسی رفت و آمد داشته باشد، و حالش زمانی بدتر شد که برای تأمین نیازهای تجملی دخترش دوباره به بازی پرداخت. زیرا برآورد آن نیازها از داماد بیمار و تنبلش بر نمی‌آید. لابرما می‌دانست که با این کار زندگی خویش را به خطر می‌اندازد اما می‌خواست دخترش را با دادن

دستمزدهای کلانش به او خوش بیاید، و نیز دامادش را، که با همه نفرتی که از این جوان داشت با او خوشرفتاری می‌کرد، چه از آنجا که می‌دانست دخترش او را می‌پرستد می‌ترسید که اگر او را ناخشنود کند از سر بدجنسی نگذارد دخترش او را ببیند. دختر لابرما، که پزشک معالج شوهرش او را پنهانی دوست می‌داشت، خود را قانع کرده بود که بازی تازه مادرش در نقش قدر برای او خطرناک نیست. می‌شد گفت که به تعبیری پزشک را ناگزیر کرده بود که چنین نظری به او بدهد، به این معنی که از آنچه پزشک به او گفته بود فقط همین را گرفته بود و مخالفت‌های او را به حساب نمی‌آورد؛ در واقع، پزشک گفته بود که در بازی لابرما در قدر ایراد چندانی نمی‌بیند. چنین گفته بود چون حس می‌کرد که مایه خوشحالی زن جوان خواهد شد که دوست می‌داشت. یا شاید هم از ناآگاهی گفته بود، و نیز از این که بیماری لابرما را به هر حال علاج‌ناپذیر می‌دانست، و همه با رغبت به کوتاه کردن دوره عذاب بیماران رضا می‌دهیم اگر این کوتاه کردن به نفع خودمان باشد، شاید هم انگیزه‌اش این برداشت ابلهانه بود که بازی دوباره لابرما را خوشحال و در نتیجه حالش را بهتر خواهد کرد، برداشت ابلهانه‌ای که به نظرش موجه آمد زمانی که همه بیماران را گذاشت و به لژی رفت که فرزند لابرما در اختیارش گذاشته بود و دید که هم اویی که در حالت عادی مردنی به نظر می‌آید روی صحنه سرزندگی خارق‌العاده‌ای دارد. در واقع نیز عادت‌های ما تا حد زیادی به ما (و حتی به اندام‌هایمان) امکان می‌دهند با فعالیت‌هایی که در نظر اول غیرممکن می‌نماید کنار بیاییم. کیست که ندیده باشد که بندباز پیری که بیماری قلبی دارد همه پشتک و واروهای را می‌زند که گمان نمی‌رود قلبش حتی یک دقیقه هم تاب آنها را بیاورد؟ لابرما هم پیر صحنه تئاتر بود و اندام‌هایش به چنان کمالی با ضرورت‌های این صحنه همخوانی داشت که می‌توانست با احتیاطی که به چشم تماشاگر نمی‌آمد بازی کند و این توهم را به دست دهد که کاملاً سالم است و کسالتی صرفاً عصبی و خیالی در سلامت‌ش خلل می‌اندازد. پس از صحنه اعتراف به عشق به

هیپولیت، هر چقدر هم که لابرما حس می‌کرد که شب عذابناکی در انتظار اوست دوستدارانش با همه توان برایش کف می‌زدند و به نظرشان از هر زمانی زیباتر می‌آمد. با دردی دهشتناک به خانه برمی‌گشت، اما خوشحال از آن همه اسکناس‌های آبی که برای دخترش می‌آورد، اسکناس‌هایی که با بازیگوشی یک بازیگر کهنه کار عادت داشت در جورابش بچپاند و آنها را با غرور و به امید لبخندی و بوسه‌ای بیرون می‌آورد. اما بدبختانه اثر آنها فقط افزودن آرایه تازه‌ای بر خانه دختر و داماد بود که کنار خانه مادر قرار داشت، و از آن بود آوای بی‌وقفه چکش‌هایی که خواب بازیگر بزرگ را می‌آشفته، خوابی که سخت به آن نیاز داشت. به تناسب تغییرهای مُد، و برای هماهنگ کردن خود با سلیقه آقای دو فلان یا آقای دو بهمان که امیدوار بودند دعوتشان را بپذیرد آرایش یک به یک اتاق‌ها را تغییر می‌دادند. و لابرما که حس می‌کرد تنها تسکینش یعنی خواب از او گریخته است، به بیخوابی رضا می‌داد اما ته دل نمی‌توانست از تحقیر این برازندگان خودداری کند که آخرین روزهای زندگی‌اش را پر عذاب و مرگش را نزدیک‌تر می‌کردند. بدون شک تا اندازه‌ای از این‌رو بود که تحقیرشان می‌کرد، و این انتقامی طبیعی علیه چیزی است که آدمی را رنج می‌دهد و توان آن ندارد که مانعش شود. اما همچنین از آنجا که به نبوغ خویشتن آگاهی داشت، و از آغاز جوانی به یاوگی همه حکم‌های مُد پی برده بود، همچنان به سنتی وفادار بود که همواره رعایت کرده بود و خود تجسم آن به شمار می‌آمد، سنتی که مایه آن می‌شد درباره چیزها و آدم‌ها به همان شیوه سی سال پیش دآوری کند، و مثلاً راشل را نه هنرپیشه باب روز بلکه زنکی هر جایی بداند که از گذشته می‌شناخت. از این گذشته لابرما بهتر از دخترش نبود، و دختر از طریق وراثت و دنباله‌روی (که ستایشی کاملاً طبیعی آن را شدیدتر هم می‌کرد) همان خودخواهی و تمسخر بیرحمانه و سنگدلی ناخودآگاه مادرش را داشت. فقط، لابرما این همه را فدای دخترش کرده بدین‌گونه از آنها خلاص شده بود. گویا این‌که دختر لابرما اگر هم مدام در خانه کارگر نمی‌داشت باز مادرش را خسته

می‌کرد، چه نیروهای جاذبه جوانی، با همه خشونت و سبکی شان پیران و بیمارانی را که با هر جزایی می‌کوشند با آنها همراهی کنند از پا درمی‌آورند. هر روز مهمانی تازه‌ای داده می‌شد و لابرما خودخواه جلوه می‌کرد اگر آن را از دخترش دریغ می‌داشت و یا حتی خودش هم به آن نمی‌رفت، در حالی که برای جلب آشنایی‌های تازه‌ای که کار مشکلی هم بود به حضور افتخارانگیز مادر پرآوازه نیاز داشتند. برای تعارف با این آشنایان تازه، قول می‌دادند که در این یا آن جشن «بیرون» او را هم همراه خود بیاورند. و مادر بینوا، که سخت گرفتار خلوتِ همنشینی‌اش با مرگی بود که در او خانه کرده بود، بناگزیر زود از خواب برمی‌خاست و بیرون می‌رفت. از این هم بیشتر، از آنجا که در همان زمان رژان، در اوج خیره‌کننده استعدادش، برنامه‌هایی با موفقیتی عظیم در خارج از کشور اجرا کرد، داماد لابرما بر آن بود که او هم نباید در پرده بماند و خواستار آن شد که خانواده لابرما هم از شهرت و افتخار مشابهی برخوردار شود، و او را مجبور به سفرهایی پی‌درپی برای اجرای برنامه کرد که در آنها تزریق مرفین به او ضرورت می‌یافت، در حالی که این مخدر، به دلیل وضعیت کلیه‌هایش، می‌توانست موجب مرگ او شود.

همین جاذبه برازندگی، حیثیت اجتماعی و زندگی، در آن روز مهمانی پرنسس دوگرمانت چون دستگاه مکنده نیرومندی حتی وفادارترین یاران لابرما را به آنجا کشانده در عوض در خانه او چیزی جز خلاء مطلق و مرگ باقی نگذاشته بود. فقط مرد جوانی آمده بود که مطمئن نبود مهمانی لابرما هم به همان اندازه پرروتنی و برازنده نباشد. وقتی لابرما دید که دیر شده است و فهمید که همه تنهایش گذاشته‌اند دستور آوردن عصرانه را داد و حاضران گرد میز نشستند، اما با حالتی که انگار شام عزایی بود. در چهره لابرما دیگر هیچ نشانی از آن زنی نبود که عکسش در آن شب نیمه «دوره پرهیز» آن قدر حالی به حالی ام‌کرد. لابرما، به قول عوام، دیگر بوی مرگ می‌داد. چهره‌اش دیگر حالت پیکره مرمری از ارکتیون<sup>۱۱۹</sup> را داشت. رگ‌هایش، سخت شده، انگار نیمی از سنگ بود و

باریکه‌هایی پیکر تراشانه با نوعی خشکی خارابی روی گونه‌هایش می‌دوید. چشمان رو به مرگش، در تضاد با این نقاب دهشتناک استخوانی شده زندگی نسبی می‌کرد، چون ماری خفته میان سنگلاخی کورسویی داشت.

در این حال مرد جوان که از سر ادب سرمیز نشسته بود، پی‌درپی ساعت را نگاه می‌کرد، او هم هوای رونق مهمانی پرنسس دوگرمانت را داشت. لابرما کوچک‌ترین گله‌ای از دوستانی نداشت که تنهایش گذاشته بودند و سباده لوحانه امیدوار بودند او نداند که به خانه گرمانت‌ها رفته‌اند. فقط زیر لب گفت: «مهمانی راشل آدمی در خانه پرنسس دوگرمانت! همچو چیزهایی را فقط در پاریس می‌شود دید». و در سکوت و با طمأنینه‌ای تشریفاتی شیرینی‌های ممنوع را می‌خورد، انگار که آیین مرگی را به جا می‌آورد. آنچه «عصرانه» را هرچه غم‌آلودتر می‌کرد خشم داماد لابرما از این بود که راشل او و همسرش را دعوت نکرده باشد، هرچند که هر دو با او خیلی آشنا بودند. دقش از این هم بیشتر شد چون جوان مهمان گفت که راشل را خوب می‌شناسد و اگر زود به مهمانی گرمانت‌ها برود می‌تواند از او بخواهد که زن و شوهر سبکسر را هم در آخرین لحظات دعوت کند. اما دختر لابرما خیلی خوب می‌دانست که مادرش چقدر راشل را پست می‌داند. و او را از غصه خواهد کشت اگر از روسپی سابق بخواهد که او را به مهمانی‌اش دعوت کند. از این رو به شوهرش و جوان مهمان گفت که رفتنشان محال است. اما برای آن که دق دلش را خالی کند در طول عصرانه پی‌پی قیافه‌ای می‌گرفت که یعنی دلش خوشی‌هایی را می‌خواهد و افسرده است که مادر مزاحمش از آنها محرومش می‌کند. مادر وانمود می‌کرد که اخم‌های دخترش را نمی‌بیند و گاه به گاهی با صدایی محتصرانه تعارفی با جوان می‌کرد که تنها مهمانی بود که آمده بود. اما چیزی نگذشته نیروی مکنده‌ای که همه را به خانه گرمانت‌ها می‌کشید و مرا هم آنجا برده بود غالب شد، جوان برخاست و رفت و گذاشت که قدر، یا مرگ (چون چندان روشن نبود که او کدامیک از این

دو است)، آیین خوردن شیرینی‌های عزا را با دختر و دامادش به پایان  
ببرد.

صدای هنرپیشه بلند شد و بحثمان را قطع کرد. بازی‌اش هوشمندانه  
بود. چون شعری را که می‌خواند به عنوان کلیتی مطرح می‌کرد که پیش از  
آن اجرا موجود بود و ما فقط تکه‌ای از آن را می‌شنیدیم، انگار که هنرمند  
در حال گذر از راهی چند لحظه‌ای به جایی رسیده بود که گوش ما او را  
می‌شنید. خبر خواندن شعرهایی که کمابیش همه می‌شناختند مایه  
خوشحالی شده بود. اما چون دیدیم که زن بازیگر پیش از آغاز به خواندن  
با چشمانی سرگشته هر سو را کاوید، دستانش را به حالتی التماس‌آمیز  
بلند کرد و هر واژه را چنان که ناله‌ای به زبان آورد، همه دچار دستپاچگی  
شدیم، از این گونه تظاهر به احساسات کمابیش جا خوردیم. هیچ کس  
تصور نکرده بود که شعر خواندن بتواند چنان شکلی به خود بگیرد. رفته  
رفته عادت می‌کنیم. یعنی که حس ناراحتی آغازین را از یاد می‌بریم،  
جنبه‌های خوب را می‌بینیم، شیوه‌های مختلف خواندن شعر را در ذهن  
خود با هم مقایسه می‌کنیم و با خود می‌گوییم: «این بهتر است، این چندان  
خوب نیست». اما بار اول، همچون زمانی که در دعوی ساده‌ای وکیل  
مدافع را می‌بینیم که پیش می‌آید، دستش را به هوا بلند می‌کند و ردایش از  
روی آستینش پایین می‌افتد، و با لحنی تهدیدآمیز گفته‌هایش را آغاز  
می‌کند، جرأت نمی‌کنیم به کنار دستی مان نگاهی بیندازیم. چون مجسم  
می‌کنیم که حرکت مسخره‌ای است اما در نهایت شاید هم عالی باشد، و  
منتظریم که دودلی مان پایان بگیرد.

با این همه، شنوندگان در شگفت شدند از این که آن زن، پیش از گفتن  
حتی کلمه‌ای زانو خم کرد، بازوانش را پیش آورد، انگار کودکی نامرئی را  
جنبانید، پا کج کرد و یکباره برای خواندن شعرهایی بسیار آشنا لحنی  
التماس‌آمیز به خود گرفت. همه به هم نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه



حالتی از خود نشان دهند؛ چند جوان بی‌تربیتی قهقهه خود را مهار کردند؛ هر کسی دزدانه نگاهی از همان‌گونه به کنار دستی‌اش انداخت که مهمانان در سرمیز مهمانی‌های برازنده، با دیدن ابزارهایی تازه چون چنگال خرچنگ‌خوری یا رنده قند که هنوز کاربرد و چگونگی استفاده از آن را نمی‌دانند، به مهمان واردتری می‌اندازند که امیدوارند اول او آن را به کار بگیرد و بقیه بتوانند از او تقلید کنند. نیز چنین می‌کنیم هنگامی که کسی شعری را می‌خواند که نمی‌شناسیم اما می‌خواهیم عکس این را نشان دهیم و همانند زمانی که دم در بتعارف خود را کنار می‌کشیم لذت گفتن این را که شعر اثر کیست به شخص واردتری وا می‌گذاریم، انگار که به او لطفی کرده باشیم. به همین‌گونه، همه با سر فرو انداخته و چشمان پرسنده به شعر خواندن هنرپیشه گوش سپرده منتظر بودند کسان دیگری پیشقدم شوند: بخندند یا انتقاد کنند، گریه کنند یا کف بزنند. مادام دو فروشویل که به خاطر همین مهمانی از گرمانت برگشته بود (که دوشس را کمابیش از آنجا طرد کرده بودند) حالتی انتظارآمیز، تشنج‌آلود و انگار حتی بد آمده به خود گرفته بود، یا برای این که نشان دهد که هنرشناس است و برای محفل بازی نیامده است، یا از سر خصومت با آدم‌هایی که در ادبیات وارد نبودند و ممکن بود با او از چیزهای دیگری حرف بزنند، یا به دلیل تمرکز همه وجودش برای این که ببیند آیا برنامه را «دوست دارد» یا ندارد، یا شاید هم از آن‌رو که برنامه را در کل «جالب» می‌دانست اما شیوه بیان برخی سطرها را «دوست نداشت». به نظر می‌آمد که چنین واکنشی را باید پرنسس دوگرمانت از خودش نشان بدهد. اما چون برنامه در خانه خودش اجرا می‌شد، و از طرف دیگر با هرچه دارا تر شدن خسیس‌تر هم شده بود و تصمیم داشت که به راشل جز پنج گل سرخ چیزی ندهد، نقش کف زن را به عهده گرفته بود. بقیه را به شوق می‌آورد و دم به دم با فریادهای کیف‌آمیزی دیگران را هم به تشویق هنرپیشه وامی‌داشت. در این لحظات بود که دوباره خانم وردورن می‌شد، چون به نظر می‌آمد که شعرها را فقط به خاطر لذت خودش گوش می‌کند،

یعنی که دلش خواسته بوده برای خودش، برای خودش تنها، شعر بخوانند. و کاملاً اتفاقی بود که دوستانش، پانصد نفر، آنجا جمع بودند، به ایشان اجازه داده بود که انگار پنهانی بیایند و لذت بردن او را تماشا کنند.

در این حال، بدون هیچ گونه رضایت و خودپسندی (چون که بازیگر پیر و زشت بود) متوجه شدم که گه گاه و البته با اندک ملاحظه‌ای به من چشمک می‌زند. در همه مدت شعرخوانی نگاه‌هایش با بازتاب لبخندی مهار شده و نافذ همراه بود که پنداری می‌خواست پاسخ مساعدی را از سوی من برانگیزد. در همین حال، خانم‌های پیری که به برنامه‌های شعرخوانی عادت نداشتند به کسی در کنارشان می‌گفتند: «دیدید؟» اشاره‌شان به آداهای آیینی و تراژیک هنرپیشه بود که نمی‌دانستند آنها را به چه تعبیر کنند. دوشس دوگرمانت تزلزلی را میان حاضران حس کرد و به عزم پیروزی، در میانه شعر که گمان می‌کرد به پایان رسیده باشد به صدای بلند گفت «محشر است!» آنگاه چندین نفر از مهمانان ضروری دیدند که با خم کردن سر و نگاهی تأییدآمیز با گفته او همراهی کنند. و این شاید بیشتر برای نشان دادن آشنایی‌شان با دوشس بود تا تفاهم‌شان با هنرپیشه‌ای که شعر می‌خواند. پس از پایان شعر، چون نزدیک هنرپیشه بودیم شنیدیم که از دوشس دوگرمانت تشکر کرد و با بهره‌گیری از این که من هم کنار دوشس بودم به سویم برگشت و سلامی لطف‌آمیز به من کرد. آنگاه بود که فهمیدم او کسی است که باید بشناسم و برخلاف نگاه‌های شورآمیز پسر آقای دووگوبر که بخطا آنها را سلام کسی تلقی کرده بودم که مخاطبش را اشتباه گرفته بود، آنچه پنداشته بودم چشمک هوس‌آلود باشد در حقیقت حرکتی همراه با ملاحظه از سوی خانم هنرپیشه بود تا او را به جا بیاورم و به او سلام کنم. با لبخندی به سلام او پاسخ گفتم. روبه دوشس کرد و گفت «مطمئنم که این آقا مرا به جا نمی‌آورند». با اطمینان گفتم: «اختیار دارید. شما را کاملاً به جا آوردم». گفت: «اگر گفتید کی ام». مطلقاً نمی‌دانستم کیست و وضعیتم هرچه حساس‌تر می‌شد. خوشبختانه

در همان حالی که همزمان با زیباترین بیت‌های لافوتن، آن زن که با چنان اعتمادی شعر می‌خواند از سر نیکدلی، یا بلاهت، یا تردید همه فکرش در پی مشکل سلام گفتن به من بود، همزمان با همان بیت‌های زیبا همه فکر بلوک در پی تدارک این بود که پس از پایان شعر چون محاصره شده‌ای که گریزگاهی بجوید اگر نه از روی تن بقیه حاضران دستکم از روی پاهایشان بگذرد و بتاخت خود را به هنرپیشه برساند و یا به دلیل برداشتی نادرست از وظیفه‌اش و یا برای خودنمایی به او تبریک بگوید، و هم او در گوشم گفت: «چه بامزه که آدم راشل را در همچو جایی ببیند!» با این نام جادویی، طلسمی که شکل ناشناس آن عجوزه کریه را به معشوقه سن لو داده بود در جا شکست. همین که دانستم او کیست کاملاً بازش شناختم. بلوک به راشل گفت: «خیلی زیبا بود» و با گفتن این چند کلمه ساده که خواستش را ارضا کرده بود برگشت و با چنان زحمت و با چنان سروصدایی خود را به جایش رسانید که راشل ناگزیر شد برای آغاز شعر دوم پنج دقیقه‌ای صبر کند. پس از پایان این شعر، که همان دو کبوتر بود، مادام دو موریانوال روبه مادام دوسن لو کرد که می‌دانست زن فرهیخته‌ای است اما خوب به یاد نمی‌آورد که همان طبع ظریف و شیطنت‌آمیز پدرش را داشت و از او پرسید: «همان قصه لافوتن است، مگر نه؟» گمان می‌کرد که آن را شناخته باشد اما کاملاً مطمئن نبود، چون قصه‌های لافوتن را چندان نمی‌شناخت و از این گذشته می‌پنداشت برای بچه‌ها باشد و نه این که در محافل اشرافی خوانده شود. به خیال خانم، چنان موفقیتی مستلزم آن بود که زن هنرپیشه قصه‌های لافوتن را اقتباس کرده باشد. و ژیلبرت این تصور او را ناخواسته تقویت کرد چه از آنجا که از راشل خوشش نمی‌آمد و می‌خواست بگوید که با چنان خواندنی چیزی از لافوتن باقی نمی‌ماند، به همان شیوه بیش از اندازه ظریف پدرش که مخاطب ساده لوح را درباره منظورش دچار شک می‌کرد گفت: «یک چهارم ابداع هنرپیشه، یک چهارم دیوانگی، یک چهارم هم بکلی مهمل و بقیه‌اش مال لافوتن است». این موجب شد که مادام دوموریا نوال بگوید

که آنچه شنیده بودند نه دو کیوتر لافوتن بلکه اقتباسی از آن بود که در نهایت یک چهارم‌ش مال لافوتن بود، که این گفته، به دلیل جهل خارق‌العاده آن جمع البته هیچ کس را متعجب نکرد. اما، چون یکی از دوستان بلوک دیر آمد، بلوک با خوشحالی از او پرسید که آیا هیچگاه بازی یا شعرخوانی راشل را دیده است یا نه، و در توصیف شیوه شعرخواندن او اغراق کرد و از آن تصویری استثنایی به دوست خود ارائه داد، و همزمان با توصیف این شیوه مدرنیست برای کسی دیگر یکباره خود نیز دستخوش لذت شگرفی شد که در زمان شنیدن آن به هیچ وجه حس نکرده بود. سپس با هیجانی گزافه‌آمیز و صدایی جیغ‌وار به راشل تبریک گفت و دوست خود را به او معرفی کرد، و او گفت که هیچ کس را به اندازه راشل نمی‌ستاید و راشل هم که دیگر با خانمهای اشرافی آشنا بود و ندانسته از ایشان تقلید می‌کرد در پاسخش گفت: «آه! از نظر لطف شما واقعاً مشعوفم. واقعاً مفتخرم». دوست بلوک از او نظرش را درباره لابرها پرسید و او گفت: «زنک بینوا. گویا در کمال تنگدستی زندگی می‌کند. نمی‌توانم بگویم که بی‌استعداد نبود، چون در عمق استعداد واقعی نداشت و فقط از کارهای مزخرف خوشش می‌آمد، اما به هر حال وجودش مفید بود، البته، بازی کردنش از بقیه زنده‌تر بود، بعد هم آدم خوب و دست و دل بازی بود، خودش را به خاطر دیگران به خاک سیاه نشانده. و چون دیگر مدتهاست که حتی یک پول سیاه هم درآمد ندارد چون مردم مدتهای مدیدی است که کارش را اصلاً نمی‌پسندند...» و با خنده: «بعدش هم، باید بگویم که ستم آن قدر نبود که غیر از واقعاً آخرین کارهایش چیزی از او ببینم. که تازه آن قدر هم جوان بودم که چیزی سرم نمی‌شد». دوست بلوک برای خوشامد راشل پرسید: «شعر خواندنش خیلی خوب نبود؟» و او در پاسخ گفت: «اصلاً! هیچ وقت نتوانست حتی یک شعر را درست بخواند، شعر که نبود، انگار نثر بود، یا زبان چینی، یا وِلاپوک<sup>۱۲۰</sup>، همه چیز بود غیر از شعر».

اما می فهمیدم که گذشت زمان الزاماً به پیشرفت هنرها نمی انجامد. و به همان گونه که نویسنده‌ای از قرن هفدهم که نه انقلاب کبیر و نه پیشرفت‌های علمی را دیده باشد و نه جنگ را شناخته باشد می تواند از یک نویسنده امروزی برتر باشد، به همان گونه که شاید حتی فاگون پزشکی به بزرگی دو بولبون بود (که در این مورد نبوغ برتر دانش کم تر را جبران می کرد)، راشل هم به قول معروف به گرد پای لا برما نمی رسید و زمان، زمانی که راشل را همزمان با الستیر به اوج شهرت رسانیده بود، از سویی به بی استعدادی بیش از حد بها داده از سوی دیگر نابغه‌ای را به اقبال رسانیده بود.

نباید از بدگویی معشوقه سابق سن لو از لا برما تعجب کرد. زمانی هم که جوان بود همین کار را می کرد. و اگر آن زمان نکرده بود اکنون می کرد. حتی اگر زنی اشرافی، باهوش سرشار و برخوردار از کمال نیکدلی هنرپیشه شود و در این حرفه که برایش تازگی دارد استعداد بسیار از خود نشان دهد و جز موفقیت چیزی نبیند، کسی که بعد از مدتها به او بر بخورد تعجب خواهد کرد از دیدن این که او نه به زبان خودش، بلکه به زبان خاص بازیگران و با بدخواهی خاصی حرف می زند که ایشان نسبت به همکارانشان دارند، و این که «سی سال کار تئاتر» بر آدمی چه تأثیرها می گذارد. راشل این سی سال را پشت سر گذاشته بود و از اشراف هم نبود.

دوشس از ترس این که مبادا ژیلبرت از راشل بد بگوید گفت: «هر که هر چه می خواهد بگوید، به نظر من که محشر است، شخصیت و اصالت دارد، هوشمندانه است. تا حال کسی این جوری شعر نخوانده بود». ژیلبرت به سوی گروه دیگری رفت تا مبادا با دوشس مناقشه‌ای پیش آید. مادام دوگرمانت در غروب زندگی سربر آوردن کنجکاوی‌های تازه‌ای را در خود حس کرده بود. از جامعه اشرافی دیگر هیچ چیز تازه‌ای

دستگیرش نمی‌شد. فکر این که خودش در این جامعه جای اول را داشت  
برایش به اندازه بلندای آسمان آبی بالای زمین بدیهی بود. نیازی به تأکید  
بر جایگاهی نمی‌دید که آن را بی‌چون و چرا می‌دانست. در مقابل، با  
کتاب خواندن، با رفتن به تئاتر، دلش می‌خواست هرچه بیشتر کتاب  
بخواند و به تئاتر برود؛ به همان گونه که در گذشته، در باغچه کوچکی که  
در آن شربت پرتقال می‌خوردیم، شیرین‌ترین جنبه‌های زندگی اشرافی  
همراه با نسیم معطر شامگاهی و ابرگرده‌های گلها خودمانی می‌آمد و میل  
و سلیقه اشرافی را در دلش تازه نگه می‌داشت، اینک میل دیگری او را  
خواستار پی بردن به دلایل این یا آن بگو مگوی ادبی، شناختن  
نویسندگان و دیدن بازیگران می‌کرد. ذهن خسته‌اش خوراک تازه‌ای  
می‌خواست. خود را برای آشنایی به این یا آن زن بازیگری نزدیک می‌کرد  
که در گذشته حاضر نبود حتی با ایشان کارتی مبادله کند و به امید آشنایی  
با او از دوستی‌شان با مدیر فلان یا بهمان نشریه دم می‌زدند. نخستین  
هنرپیشه‌ای که به خانه دوشس دعوت شد گمان می‌کرد که خودش تنها به  
محیطی استثنایی پا می‌گذارد، در حالی که هنرپیشه دوم با دیدن آن اولی  
در آنجا این محیط را معمولی‌تر یافت. دوشس، به دلیل این که برخی شبها  
در خانه‌اش از چهره‌های سلطنتی پذیرایی می‌کرد می‌پنداشت که  
موقعیتش هیچ تغییر نکرده است. واقعیت این بود که او، تنها بازمانده  
اصیل و بدون «خون» آمیخته، اویی که چون گرمانت‌زاده بود می‌توانست  
گرمانت - گرمانت امضا کند (اگر دوشس دوگرمانت امضا نمی‌کرد) اویی  
که در نظر جاری‌هایش موجودی به همان گونه اصیل و ارجمند جلوه  
می‌کرد که «موسای از آب گرفته» یا «مسیح به مصر گریخته» یا «لویی  
دوازدهم فراری از زندان تامپل»، موجودی خالص و ناب، اینکه که بدون  
شک تسلیم همان نیاز موروثی به خوراکی معنوی شده بود که در گذشته  
مایه انحطاط اجتماعی مادام دو ویلپاریزیس شد، خود مادام  
دو ویلپاریزیس دیگری شده بود که زنان اسنوب می‌ترسیدند مبادا در  
خانه‌اش به فلان و بهمان کس بر بخورند. و جوانان که عملی انجام شده را